

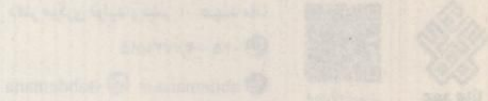
ویژه پتی، مرقه شد

عشق

و سگر هیچ

نرجس شکوریان فرد

www.ketab.ir



عشق و دیگر هیچ

نویسنده

نرجس شکوریان فرد

ناشر عهد مانا

چاپ نهم پاییز ۱۴۰۳

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۴۶-۲۸-۸

سرشناسه: شکوریان فرد، نرجس، ۱۳۵۷ - | عنوان و نام پدیدآور: عشق و دیگر هیچ / نویسنده نرجس شکوریان فرد؛ به سفارش کنگره بزرگداشت شهدای استان کرمان. | مشخصات نشر: عهد مانا، ۱۳۹۹. | مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۴۶-۲۸-۸ | وضعیت فهرست نویسی: قیبا | موضوع: مغفوری، عبدالمهدی، ۱۳۳۵ - ۱۳۴۵ | موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ | موضوع: ۲۰th century -- Persian fiction | شناسه افزوده: کنگره بزرگداشت شهدای استان کرمان | رده بندی کنگره: PIR1۱۳۳ | رده بندی دیویی: ۶۲/۸۶۳ | شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۵۹۱۲۷



عهد مانا



فروشگاه اینترنتی

دفتر مرکزی تولید و نشر: عهد مانا

۰۲۵ - ۳۷۷۳۱۵۱۵

ahdmana.ir @ahdmana

مشاوره تخصصی

پایه

کتابخانه

مکتب

طایفه کتابهای خوب...

www.ketab.ir

مکتب
کتابخانه
پایه

مکتب
کتابخانه
پایه

شروعی بی پایان

وقتی نشست روی صندلی، آن قدر ذهنش آشفته بود که جنس صندلی را نفهمد. حتی متوجه نشد روی صندلی چهلم نشسته است، فقط می دانست به عنوان مجرم وارد این اتاق شده و قرار است با یک قاضی بنشیند. بدتر از همه هم آمدن مادرش بود. همین که مقابل دادگاه چهره اش را دید، ناخودآگاه سر جایش ایستاد و از چند نفر تنه خورد. قدمی هم عقب گذاشت و نگاهش خیره ماند و تا مادرش وارد دادسرا نشد، به خودش نیامد.

امیدوار بود که مادر برگردد اما وقتی در مقابل نگاهش داخل رفت، به زحمت قدم برداشت تا مقابل پله ها رسید. نه می توانست مادرش را بگذارد و بگذرد و نه شجاعت این را در خودش می دید که وارد ساختمان دادسرا بشود. خیالش دنبال مادر رفته بود و او را تصور می کرد که پرسان پرسان رسیده پشت در اتاق قاضی و منتظر است.

امروز روز آخر دادگاه بود؛ دیشب را با فکر به امروز نخوابیده و فقط غلت زده بود، صبح را هم کسل و تلخ برخاسته و بیرون آمده بود. دو دل بود که اصلاً در دادگاه حاضر بشود یا نه؛ خودش حکمش را می دانست، آن هم با سماجی که در نیاوردن شاهد نشان داده بود.

قاضی برای ادعای فرهاد شاهد خواسته بود و او با فکر کردن به فضای دادگاه نخوانسته بود که مادرش را به چنین جایی بیاورد. حتی نتوانسته بود قصهٔ این دادگاه و شکایت کذایی سروش را برای مادر بگوید. آن هم خانوادهٔ سروش که سال‌ها با هم دوست بودند و چشم در چشم!

با این افکار دیگر نایستاد؛ روبرگرداند، راه افتاد و ساختمان دادگاه را رد کرد. هر قدم که برمی‌داشت ذهن و دلش بیشتر به هم می‌پیچید. هنوز وارد خیابان کناری نشده بود که دیگر تاب نیاورد. انگار کسی یقه‌اش را کشید؛ ایستاد و چشمانش را بست تا بتواند برای چند لحظه ذهن و دلش را به سکوت بکشانند و تصمیم درست را بگیرد.

فرار کرده بود از مقابل دادگاه اما نمی‌توانست خیالش را از مادر خالی کند؛ حتماً داشت نگران همان راهروهای ساختمان قدم می‌زد. اصلاً می‌خواست تنهایی آن‌جا چه کند؟

به همان سرعت که رفته بود برگشت. قدم‌هایش را بلند برداشت و وقتی حواسش جمع شد که چند قدمی اتاق شمارهٔ هجدهم ایستاد. مادر چشمانش را بسته بود و سر به دیوار، لب‌هایش تندتند تکان می‌خورد.

فرهاد حس کودک سرخورده‌ای را داشت که برای خلاف نکرده تنبیه می‌شود و هیچ کاری هم از دستش بر نمی‌آید. نه راه فراری داشت و نه امیدی. حتی نفسش هم در ریه‌هایش حبس شده بود و خیال بیرون آمدن نداشت. ولی حالا باید مقابل مادر خودش را خوب نشان می‌داد.

به زحمت تلاش کرد تا نفس عمیق بکشد و حرفی برای گفتن پیدا کند. چند قدم نزدیک‌تر شد اما باز هم کلمات را پیدا نکرد؛ باید چه می‌گفت؟ الآن که ده دقیقه مانده بود تا شروع جلسه، باید با این زن دلواپس چه کار می‌کرد؟ ابروهایش بی اختیار در هم پیچیدند.

■ مامان!

زن با شنیدن صدایی آشنا چشمانش را باز کرد و سر چرخاند. با دیدن فرهاد اشک

جمع شده در چشمانش بهانه‌ای برای باریدن پیدا کرد. لبانش را به زحمت از هم گشود و زیر لب زمزمه کرد:

■ جانم مادر. اومدی فرهاد؟ قرار نبود غصه‌ها رو تنهایی به دوش بکشی! مادری

کردم که غم نبینی! تنها اومدی، تنها رفتی من خبردار نشدم؟

فرهاد این را نمی‌خواست. دقیقاً از همین حال و قال واهمه داشت که راضی شده بود

حکم بر علیه‌ش بدهند اما تن به غم نگاه او ندهد. قدمی نزدیک‌تر شد و گفت:

■ مامان این جا جای شما نیست!

■ اومدم تنها نباشی!

همان لحظه در اتاق باز شد و سرباز سبزپوش سرگرداند در شلوغی سالن و صدایش

را بلند کرد:

■ فرهاد محبوبی

هر دو با هم چرخیدند سمت سوزن‌مادر که تکیه از دیوار گرفت، او هم دست گذاشت

پشت کمر مادر و سرخم کرد کنار گوشش و گفت:

■ مامان فقط این رو بدون که یه عمر آبروتو بر باد دادم

اشک با شدت بیشتری روی صورت زن غلتید و زمزمه کرد:

■ من زندگی‌مو برات گذاشتم می‌دونم، می‌شناسم، باورت دارم. حالام نمی‌ذارم

با زندگیت این طور رفتار کنی.

این جملات برای فرهاد بار داشت و شانه‌هایش تحمل این همه بار را نداشت. چیزی

در تمام سرش جوشید و حس کرد رگ‌های چشمانش متورم شده‌اند و اگر لحظه‌ای

پلک نزنند از فشار پاره می‌شوند. چشم بست و لب گزید تا حرفی نزنند. درمانده‌ترین

لحظه عمرش را داشت درد می‌کشید و کاری از دستش بر نمی‌آمد. مستاصل شده

و ناتوان از نداشتن راه حل سربالا گرفت و چشم باز کرد. سرباز با نگاه و دست اشاره

کرد به سمت اتاق.

■ مادرتون می‌تونن بیان، به شرطی که ساکت باشن!

مادر تا این حرف را شنید معطل نکرد. با پاهای لرزانش قدم برداشت سمت در اتاق فرهاد ناچار نفس عمیقی کشید و همراهش شد.

با اشارهٔ سرباز روی صندلی ردیف اول خودش را رها کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست کارش به این جا برسد، اما انگار بحث دل نبود، بازی دنیا بود و بی‌وجدانی آدم‌هایش یک تجربهٔ تلخی را داشت از سر می‌گذرانند که در تمام طول زندگی خیالش را هم نکرد بود.

با صدای قاضی سرش را بلند کرد و تازه یادش افتاد که نه سلام کرده و نه او را دیده است. ناچار سلام کرد و کمی حواس جمع‌تر نشست. قاضی آرامش کلافه‌کننده‌ای داشت یا حداقل که فرهاد این روزها این قدر کم حوصله بود که بی‌خیالی قاضی بدترش می‌شد.

سرش را انداخت بالا. جلسات قبلی خیلی سخت گذشته بود. دارودستهٔ سروش دلایل زیادی داشتند بوی سرش را که اثبات کنند او در درگیری حضور داشته و مقصد اصلی بوده است و فرهاد جز مادرش تنها کسی دیگری نداشت که اثبات کند در میان آن درگیری نبوده و خانه بوده است. اما هرکاری کرد مادرش راضی نشد که مادر را بکشد میان این هیاهو! خیال خودش را راحت کرد که محکوم می‌شود.

■ حواست این جاست آقای فرهاد محبویی؟

سرش را به سختی بالا آورد و نگاه به صورت قاضی نه، به میز قهوه‌ای مقابلش دوخت ■ چرا حالا مادر را آوردی؟

قبل از آن‌که فرهاد بخواهد کلامش را پیدا کند، صدای مادر در اتاق پیچید:

■ نه آقا من خودم اومدم، بچه‌م اصلاً به من چیزی نگفت.

چشمان قاضی جوان تنگ شد و ابرو در هم کشید. این دوسه جلسه همه‌اش از فرهاد شاهد خواسته بود و او در مقابل این سؤال سکوت کرده بود. قاضی از مادر پرسید:

■ شما نمی‌دونید چرا اومدید؟

مادر از جایش برخاست و با صدای لرزان گفت:

■ فرهاد من پسر بدی نیست. بذارید من ازش دفاع کنم.

قاضی تکیهٔ دستانش را از میز گرفت و کمر به صندلی چسباند. در بررسی پرونده‌ها برایش سخت‌ترین کار این بود که مادر مجرم بیاید و بخواهد حرف بزند. آن‌هم این‌طور حرف بزند. صدای پرغصهٔ مادرها حال خوب روزش را، انرژی مورد نیاز ثابتش را از بین می‌برد. نفسی کشید و سعی کرد، خیلی سعی کرد تا حالش در کلامش اثر نگذارد:

■ مگر شما جرم کردید که دفاع کنید؟ آقا فرهاد چند جلسه است اومده، از خودش هم دفاع کرده.

اشک مادر چکید:

■ آره برادرم. من اگر مادر خوبی بودم، فرهادم این‌جا نبود. من باید دفاع کنم.

این جملهٔ مادر تیر خلاص بود به غیرت فرهاد. بلند شد و رو کرد به مادر. بدون آن‌که بخواهد صدایش بلند از حد معمول شد.

■ مامان! اینجا بودن من یعنی شما نداره. چرا به خودت چیز می‌گی!

قاضی جوان از این جدل‌ها زیاد دیده بود. مخرج غیرت را نمی‌توانست ندید بگیرد. آرام دستش را گذاشت روی میز و گفت:

■ آقای محبوبی، الآن وقت این حرفا نیست. مادر، شما باید زودتر میومدید.

مادر ایستاد و صدای لرزانش تمام فضای سرد اتاق بیست متری را پر کرد.

■ نه، هنوز دیر نشده. خدا با خدائیش تا لحظهٔ بردن جهنم می‌ذاره مخلوقش

دفاع کنه. شما فرهاد من رو نمی‌شناسید. شاید غرور داشته باشه، گاهی زور

بگه؛ اما بی‌غیرت نیست. آقا، به آقائیت قسم بر اش حکم زندان نبرید. جوونه،

دانشجوئه، این می‌مونه روش. یه عمر آبروئه، یه عمر عزته.

فرهاد نشست روی صندلی و سرش را میان دستانش فشرد. قاضی این دو سه جلسه

دیده بود که او با تیپ و قیافهٔ خاص خودش می‌آید، محکم می‌نشیند و مقابل تمام

حرف و حدیث‌ها تنها یک جمله را تکرار می‌کند؛ من این‌کار را نکردم. اما امروز با

آمدن مادر به هم ریخته بود. اختیار پرورنده دست قاضی بود که هنوز هم به نتیجه نرسیده بود؛ سروش و شاهدینی که آورده بود یک هماهنگی شک برانگیزی داشتند که باعث می شد برای دادن حکم کمی تامل کند.

مادر از سکوت قاضی استفاده کرد و گفت:

■ شما، شما فقط یه فرصت بدید. من می رم به دست وپای مادر آقا سروش می افتم. مادرا حرف همومی فهمند. فرهاد من حیفه آقا. خیلی حیفه. خیلی توان داره. حیفه آقا. از فرهاد من برمیاد کوه بکنه. نه بره کنج زندون خراب بشه. بقیه حرف های مادر با صدای حق حق گریه اش همراه بود.

■ آقا محبت مادر، کار امروز و دیروز نیست. خدا داده، حوا هم بین هاییل و قایبلش فرین نداشت، چون مادر بود. من هم یه مادرم و شما باید گوش بدی. شمام یه قاضی هستم و باید مثل امیرالمومنین حکم کنی... من شاهدی هستم که می گم اون ساعت که من بخونه بوده.

با این حرف ها انگار توانش تمام شد، آرام روی چندیلی نشست و گفت:

■ هر چند که شهادت من تنها کافی نیست. ولی شما به این جوون من یه حکمی بده که هم قضاوت کرده باشی، هم زنده کرده باشی... زنده.

قاضی آدم صبوری بود. آن قدر صبور که یکی دو روز فرصت بدهد. مادر هم، مادر بود؛ آن قدری که اول برود پاپوس امام زاده و بعد هم خود سروش را گوشه ای تنها گیر بیاورد. قاضی جوان آن روز تا شب بشود، به سختی کار کرد. بعضی روزها همین طور سنگین است؛ ساعت هایش لنگی می زند در راه رفتن و همین هم است که یک ساعت، اندازه سه ساعت طول می کشد و یک روز با حجم سه روز پیش می رود. کوتاه و بلندی زمستان و تابستان هم اثر ندارد. روح انسان هاست که اثر دارد. حرف ها و عمل ها، نیت ها و افکار و... هر کدام بار انرژی خودش را دارد.

مادر و فرهاد آدم هایی نبودند که بتوانند او را آزار دهند اما... حرف مادر خرابش کرد.

تمام شب را بیدار ماند و به روند پرونده فکر کرد. حرف‌ها و حرف‌ها. قاضی‌ها با حرف‌هاست که حرفه‌ای می‌شوند. برای حل معماها، خیلی از نشانه‌ها را در همین حرف‌ها پیدا می‌کنند، عکس‌ها و فیلم‌ها هم حرف دارند که می‌شوند مدرک... اما بالاتر از همه آن‌ها حرف مادر بود که قاضی را واداشت تا تصمیم مهمی برای حکمش بگیرد. دوباره سروش و شاهدانش را خواست تا تعیین تکلیف نهایی کند. چند روز بعد که فرهاد آمد برای دریافت حکم، قاضی دستش را مقابل دهانش مشت کرد و گفت:

■ فرهاد محبوبی ۲۳ ساله. دانشجوی دانشگاه شهید باهنر کرمان.

فرهاد با سکوت سرپایین انداخته بود که قاضی ادامه داد:

■ من نظرم رو نسبت به شما بعدا می‌گم. البته قضاوتم سرچاشه. دو هفته

بهت فرصت می‌دم که به پژوهش راجع به یه اندیشمند، دانشمند، دانشجوی

خاص، راجع به یه فهرست از این‌ها من بیاری. این حکمت مشروطه!

گوش‌های فرهاد کمی دیر حرف را به مغز رساند و تا بفهمد زمان برد. همین هم

شد که با کمی تامل چشمانش روی صورت قاضی جوان ثابت ماند؛ باید چه می‌کرد؟

قاضی صورت فرهاد را کاوید. چشمان و ابروهای مشکلی نداشت، موهای مجعد و

لب‌هایی که دو سه بار باز و بسته شد، اما صدایی از آن بیرون نیامد. قبل از آن‌که

کلامی از دهان فرهاد خارج شود ادامه داد:

■ البته می‌شد این روند رو ندیده گرفت، اما فکر می‌کنم این حکم برای تو بهتر

باشه.

بعد انگشت اشاره‌اش را سمت صورت فرهاد تکان داد:

■ این حکم قطعی صادر شده منتهی با شرط خاص خودش دیگه. ابلاغ می‌شه

بهت. در صورتی که اجرا نکنی تدبیر بعدی من سخت‌تر خواهد بود...

قاضی جوان احساس رضایت می‌کرد از حکمش. دلش می‌خواست کاری کند تا